

# در جستجوی هویت گمشده

نقد «جای خالی سلوج»

«مرگان که سر از بالین برداشت سلوج نبود». این سرآغاز رمان جای خالی سلوج محمود دولت‌آبادی است، داستانی که سلوج - مردی که نامش بر پیشانی کتاب نقش بسته است - هیچ نقشی در رویداد آن ندارد.

نبود سلوج در جامعه‌ای که ارزشهای پدرسالاری بر آن فرمان می‌راند، رهاوردش جز تیره‌روزی خانواده وی نیست. سلوج قربانی شرایط اجتماعی است. او که زمانی صنعتگر محترم و موقی بود، می‌داند که دوران مهارتهای حرفه‌ای او سرآمده است. رانده از جامعه روستا، خود را دیگر نه یک پشتیبان بلکه سربار خانواده می‌بیند و سرانجام روستا و خانواده‌اش را ترک می‌کند، بی آن که سخنی از مقصد و مقصودش به کسی بگوید.

رابطه میان سلوج و جامعه، رابطه‌ای است جدلی. جامعه و فرد تنها در یک همبستگی دوگانه معنا می‌یابند؛ حال آن که هم سلوج و هم جامعه، یکدیگر را نفی می‌کنند. این جدل به سرگشتگی فرد و فروپاشی جامعه می‌انجامد.

نبود سلوج بدون تردید زندگی زنش مرگان و سه فرزندش را، که بزرگترینشان پانزده ساله است، دچار آشفتگی و سردرگمی می‌کند. رنج روحی از یک سو و رنج تنگدستی از سوی دیگر

عذابشان می‌دهد. رنج روحی زن جوان سلوچ، رنج زن تنها و بی‌کسی است که دستخوش هوی و هوس مردان شده است؛ هوی و هوسی که نه تنها به شرف و آبروی وی، بلکه به درآمد ناچیزش از کارهای پیش پا افتاده نیز چشم دوخته است. و رنج تنگدستی‌شان، رنج خانواده بی‌زمینی است که چاره‌ای جز امید بستن به کارهای پرزحمت و کم درآمد و ناپایدار فصلی، و نیز کمکهای گاه و بی‌گاه مردم روستا ندارد. با همه اینها، پیوندهای ناگسسته مرگان با مردی که دیگر حضور ندارد، اثرش را بر گذران بی‌برکت آنها می‌گذارد. مرگان از حمایت اجتماعی و دیگر فرصتهایی که یک بیوه جوان می‌تواند برخوردار شود، محروم می‌ماند و از پشتگرمی مردی هم که به همسری‌اش درآمده است، بهره‌ای نمی‌برد. رمان با فروپاشی خانواده به پایان می‌رسد، پیامدی که بنا بر روند رویدادها، منطقی و قابل پیش‌بینی است.

داستان با دو مضمون پیوسته موازی، به حرکت در می‌آید و گسترش می‌یابد. فروپاشی خانواده مرگان با نابودی گام به گام روستا، همبسته است. در واقع، دولت‌آبادی در این رمان به نابودی زندگی روستای ایرانی و تولید کشاورزی آن به دنبال اصلاحات ارضی و برنامه‌های نوگرایی پهلوی نظر دارد. در جای خالی سلوچ نویسنده به توصیف دگرگونی اجتماعی می‌پردازد و روستای «زمینج» و ساکنان آن نمونه‌ای نمادین برای مطالعه این دگرگونی است. نبود سلوچ، نبود همه آن چیزهایی است که در جامعه روستا تکیه‌گاه اجتماعی و اقتصادی او هستند. سرگشتگی مرگان، سرگشتگی تمام جامعه و بی‌هویتی مردم را در یک دوره تاریخی دگرگونی اجتماعی نشان می‌دهد. پایه‌های چارچوب ساختاری رمان بر این دو عامل [نبود سلوچ و سرگشتگی مرگان] استوار است و گسترش روند مضمون رمان هم رو به سوی این دو دارد.

از دو مضمون موازی، مضمون اول، رویدادهایی را در برمی‌گیرد که فرجام آن فروپاشی خانواده مرگان است. عباس و ابراو، دو پسر مرگان، بیانگر ظهور و سقوط شیوه‌های نوین و سنتی کشاورزی‌اند. و دخترش هاجر، رنجور و زخم‌خورده از همان مناسبات پدرسالاری و نیمه فئودالی جامعه، سطحی بودن دگرگونی‌ها و ناتوانی بورژوازی نوپا را در معرفی و تثبیت ارزشهای اجتماعی جدید، نشان می‌دهد.

عباس، پسر بزرگتر، به شیوه کهنه زندگی روستا وفادار است و شربانی را پیشه خود می‌کند. اما وسایل حمل و نقل مدرن مدتی است که شتر را از میدان رانده‌اند. از این کار چیزی عاید عباس نمی‌شود. کار و کاسبی رو به خرابی دارد، و سرنوشت عباس نیز، آن‌گاه که از چنگ شتر خشمناک دیوانه‌ای می‌گریزد و ناچار خود را به درون چاه متروکه‌ای می‌اندازد، به تلخی رقم می‌خورد. او را چندی بعد در حالی نجات می‌دهند که از ترس مارهای سمی ته چاه، از کار و از مردی افتاده است. عباس نمی‌میرد، اما زمینگیر و پیر می‌شود. موهایش یکسر سفید می‌شوند. حال و روز عباس، نمادی است از کشاورزی سنتی: کهنه، ابتدایی و از کار افتاده در برابر روشهای علمی

برخلاف عباس که پیر و زمینگیر شده، برادر کوچکترش ابراو، زرنگ و چالاک است. او درست همان روزی که عباس توی چاه می افتد، شغل به ظاهر آبرومندی [کمک رانندگی تراکتور] به دست می آورد. با همین شغل تازه، وی با روشهای علمی نورسیده کشاورزی و گروه اجتماعی وابسته آن آشنا می شود. او به بهای نابودی برادرش به نان و آب می رسد. طنز تلخ دگرگونی اجتماعی، که بر ستیز طبقاتی بنا شده است، چهره خویش را نشان می دهد. در حقیقت با تزیین انگیزه های ناسالم به جامعه و تحمیل دگرگونی از بالاست که توان ستیز طبقاتی مهار، و این ستیز به ریاورویی جبهه گروه های اجتماعی هم ارز [گروههایی که منافع مشترک دارند] هدایت می شود. انگیزه های اجتماعی بی پایه و اساس، نه نیروی اجتماعی فحالی را سر و سامان می دهد و نه با تحمیل دگرگونی، زندگی بهتری را برای روستائیان فراهم می کند. در نتیجه، شغل به ظاهر آبرومند ابراو، که در آغاز، عباس پیر و زمینگیر و بعضی از اهالی روستا را دستپاچه کرده بود، دوام زیادی نمی آورد. جامعه به هم ریخته است و میل به سامان ندارد. در روستا یا روستاهای اطراف از تعمیرگاه و تعمیرکار تراکتور خبری نیست. راننده تراکتور بی سرپرست است و مزد ثابت و مضمینی ندارد. بنابراین، راننده با این بهانه ساده که موتور خراب است و نیازمند تعمیر در تعمیرگاه شهر، آن را به تاوان مزد پرداخت نشده اش برمی دارد و ناپدید می شود. با رفتن او، بخت و اقبال نیز از ابراو روی برمی تابد، و این نمادی است از شکست روشهای علمی نورسیده کشاورزی و سرانجام گروه اجتماعی وابسته آن.

در مضمونی موازی، ستیز موجود در روستا نیز به تصویر کشیده می شود. روند این مضمون [ستیز موجود در جامعه] با ستیز پیشین [ستیز موجود در خانواده مرگان] درهم می آمیزد. در نتیجه تمام جامعه روستا، همراه با خانواده مرگان، به عنوان نمونه، دستخوش نوعی دگرگونی اجتماعی می شود که ذاتی و خودبخودی نیست. طبقه ای به نام خرده مالک بدون داشتن وسایل تولید یکباره سر برمی آورد. در چنین شرایطی دولت مبالغ هنگفتی پول نقد را بدون در نظر گرفتن شایستگی و انگیزه افراد به هر کسی که از راه می رسد واگذار می کند تا وی آن را در راه برنامه کشاورزی مکانیزه به کار اندازد. این فرصت طلائی، میرزا حسن حیلہ گر را وسوسه می کند تا کیسه ای گشاد برای این کار بدوزد و با تشویق گروهی از مردم آنها را به دنبال خود بکشد. برنامه این است که زمینهای بی آب و بی مالک دیم کار روستا را با موتور آب آبیاری کنند و کشاورزی مکانیزه سودآوری را سر و سامان دهند. برنامه از سوی دولت، مثبت ارزیابی می شود و مورد تأیید قرار می گیرد. آن را برنامه ای مناسب برای کمک به پیشرفت روستا و تأمین کار برای کارگران معرفی می کنند. اما برنامه، در عمل، خانواده های بی زمین، مانند خانواده مرگان را از حقوق سنتی شان در کشت و زرع همان زمین دیم نیز محروم می کند. زمینی که با بارشی فراخور، می شد از آن محصول ناچیزی برداشت.

نخستین گام در راه اجرای برنامه، به ثبت رساندن زمینها و سلب حقوق خانواده های بی زمین

با بهای ناچیز بود. آنگاه موتور آب به راه افتاد و تعدادی درخت کاشته شد. تا مدت‌ها این برنامه را رضایت‌بخش توصیف می‌کردند. دولت مبالغ هنگفتی را به سرعت پرداخت، بی آن‌که نظارتی بر هزینه و پیشرفت برنامه داشته باشد. پولها هرگز به روستاها نرسید و بیشتر در املاک سودآور اربابی خرج شد. در غیبت میرزا حسن، سهامداران قنات به اداره آبیاری شکایت کردند و مدعی شدند که پمپ آب در جای مناسبی کار گذاشته نشده و سبب کاهش جریان آب قنات شده است. این حرکت، جامعه فروپاشیده روستا را به رویارویی کشاند و آتش این رویارویی را سهامداران قنات و پمپ آب گیراندند. مأموران اداره آبیاری از ادامه کار پمپ آب جلوگیری کردند. پس از آن نوبت به گروهی از سهامداران پمپ آب رسید که با دسیسه‌ای قنات را بستند. شتری که یک چشمش کور بود، ظاهراً به طور تصادفی توی مادرچاه قنات می‌افتد. به نظر می‌رسد این نقشه را سهامداران پمپ آب کشیده باشند تا نشان دهند که کاهش آب قنات تصادفی بوده و شکایتی که از آنها شده، بی‌اساس است. فرجام کار روستا، مصیبت و بدبختی است: بی آب و تشنه کام و بدون تولید کشاورزی. روشهای سنتی رها شده، و روشهای نوین ثمری به بار نیاورده است:

ابراو، گیج و گول بود... چیزهایی روی داده بود، اتفاقاتی افتاده بود، اما ابراو نمی‌توانست به درستی بشناسدشان... با امید آبادانی و بازوری دشتهای زمینچ، روی همه چیز خود لگد کوفته بود... [اما حالا تراکتور، اسقاط شده بود و مکتبه، به زور، باریکه آبی از چاه بیرون می‌کشید. آب قنات داشت خشک می‌شد. خرده مالک‌ها به جان هم افتاده بودند... بر روی هم، آنچه دیده می‌شد این که همه چیز به هم خورده است. چیزی از میان رفته بود که باید می‌رفت؛ اما چیزی که باید جایش را می‌گرفت، همان نبود که می‌باید... (صفحه ۴۳۶)...

(۴۳۸).

به این ترتیب، دولت آبادی نشان می‌دهد که اصلاحات ارضی پهلوی با وجود تظاهر به نوگرایی، و یا شاید به خاطر ماهیت و ویژگی الگوی نوگرایی‌اش به شکست انجامید. اما چشم‌انداز دولت آبادی درباره جامعه ایران، فراخ‌تر از توصیف ویژگی‌هایی است که در رمان مشاهده می‌شود.

سلوچ با این که نقشی در رویداد رمان ندارد، ولی در سراسر کتاب حضور دارد و تقریباً بر تمام رویدادها سایه افکنده است. به خاطر نبود اوست که ابراو و مادرش مرگان، رو در روی هم می‌ایستند. این رویارویی نقطه عطف تعیین‌کننده و نمادینی است در رابطه مردم با یکدیگر. در میان

روستاییان بی‌زمینی که حق کشت و زرع در زمینهای بی‌آب را دارند، چند نفری از فروش فوری حقوق خویش خودداری می‌کنند. مرگان سرسخت‌ترین اینهاست. روزی که قرار است زمین را با تراکتور شخم بزنند، او پسر زمینگیرش عباس را با خود می‌آورد و هر دو درست وسط زمین، که سالها روی آن جان کنده‌اند، می‌نشینند. آن روز به دلیل غیبت راننده اصلی تراکتور، ابراو پشت تراکتور نشسته بود. طرفه این که او شغل تازه‌اش را با فروش سهم خود از همین زمین به دست آورده است. کار مادر و پسر به رویارویی دردناکی می‌کشد که نشانی است نمادین از رویارویی گروههای گوناگون اجتماعی. اگر سلوچ آن جا بود، کار مرگان و ابراو به این دشواری نمی‌کشید. و نیز اگر مرگان با مرگ سلوچ و یا طلاق، از قید او رها شده بود و به مرد دیگری پیوسته بود، رویدادها نیز روند دیگری می‌یافتند. سلوچ نخستین کسی بود که به فکر کشت و زرع زمین بی‌مالک افتاد. حالا سلوچ رفته و همه چیز به هم ریخته است. با این همه، نکته اینجاست که سلوچ از زندگی روستا و خانواده‌اش حذف نشده است. جای خالی او را نه می‌توان پر کرد و نه از یاد برد:

سلوچ هست و سلوچ نیست. سایه و چهره‌اش هست. آما اینها هیچکدام سلوچ نیستند. سلوچ نیست. مرده است؟ زنده است؟ خواهد آمد؟ نخواهد آمد؟ زبان‌ها، زبان‌های سؤال. پاسخی کو؟ نیست! پاسخی نیست (صفحه ۳۷۷).

نبود سلوچ نشانه نبود ارزشها و آیینهایی است که جامعه به آن بسته است. این جای خالی، با ارزشها و آیینهای نو، پر نشده است.

چیزی، حجم ثقیلی ترکیده بود، منفجر شده بود و تکه‌هایش در دود و خاک معلق بودند. تکه‌های معلق را نمی‌شد شناخت. تکه‌ها، اجزای همان ثقل بودند؛ آما دیگر ثقل نبودند. پراکنده و بی‌هویت بودند... عباس بود، ابراو بود، هاجر بود، مرگان بود و شاید سلوچ هم بود؛ اینها تکه‌های خانواده سلوچ بودند؛ آما هیچکدام خانواده سلوچ نبودند. هر کدام، چیزی برای خود بودند. مردم زمینچ، تک به تک همان مردم بودند؛ آما مردم، دیگر همان مردم نبودند... (صفحه ۳۴۸).

بنابراین، سلوچ، یا هر آن چه که او نمایندگی‌اش را در جامعه به عهده دارد، نیروی جاذبه خود را از دست داده است. ولی در نبود هر جاذبه تازه‌ای، او با این که توانایی لازم برای محکم کردن زنجیر همبستگی را ندارد، یگانه نیروی جاذبه است. او مانند گرداب بی‌انتهایی است که همه چیز را به سوی خود می‌کشد؛ و چون راه گریزی ندارد، همه در دایره بسته‌ای غرقه و سرگردانند. همین جاذبه اندک است که مرگان را به سوی سلوچ می‌کشد، گرچه او دل به امید زنده بودن سلوچ

نیسته است. این امید گنگ، جوهر لحظه‌های پایانی رمان است.

بخشی از نیروی کار روستا، برای یافتن کار، روستای بی‌رزق و روزی را ترک کرده و آواره شهرها شده‌اند. رمان با مهاجرت آخرین گروه مهاجران به پایان می‌رسد. در میان آنان مرگان و ابراو، به دنبال هاجر ستم کشیده و عباس زمینگیرشده، رواند. برای ابراو که از نسل جوان‌تر است و بستگی‌های فرهنگی کمتری با گذشته دارد، مهاجرت به مفهوم یافتن کار و به دست آوردن پول است، هر چند که او نیز به آسانی از روستا دل نکنده است. مرگان، اما، انگیزه‌اش تنها یافتن کار نیست. او در جستجوی سلوچ است و امیدی به زنده بودنش ندارد. او در جستجوی هویت گمشده خویش است؛ گمشده‌ای که امیدی به یافتنش نیست. انگیزه بعدی او به دست آوردن کاری است در معدن؛ جستجوی هویتی تازه؛ اما در این جستجو نیز مرگان نگران و کم‌امید است.

صحنه مهاجرت، که رمان با آن پایان می‌یابد، صحنه‌ای قوی است. قبرستان، مکانی که مهاجران قرار است طلوع آفتاب در آن جمع شوند، شوم و نفرت‌انگیز مجسم شده است. تراکتور بی‌موتور، مانند جنازه‌ای کنار قبرستان افتاده و جویی از خون در آن روان است. شتری که در دهانه قنات افتاده بود، قطعه قطعه شده است تا راه آب گشوده شود، و آب که از زیر زمین می‌گذرد و به سطح جاری می‌شود، با خون شتر در آمیخته است. در قبرستانی که اسکلت فلزی تراکتور، چون جنازه‌ای به درآمده از گور در کفنی از غبار سرخ کویر پیچیده شده است، خون در بستر رود جریان می‌یابد. نمادگرایی آشکار است: نظام کهنه‌ای که کارایی ناچیزی داشت، قربانی نظام نوینی شده که، از بازی روزگار، مرده به دنیا آمده است.

برای شناخت سرگشتگی مرگان، تصویر این مکان، به قدر کافی قوی و روشن است. از همین مکان است که وی به جستجوی هویت گمشده خویش، با نومییدی، دل به مهاجرت می‌دهد؛ گمشده‌ای که هم‌اینک در کنار گمشده نوپایی که مرده به دنیا آمده، قربانی شده است. معدن، که مرگان نگران یافتن کاری در آن است، کنایه‌ای است از وابستگی جامعه به منابع زیرزمینی‌اش، و آشکارا به نفت. به بیانی دیگر، مرگان، مانند تمام مهاجران دیگر، می‌رود تا چرخ اقتصاد نظامی را بگرداند که نفت‌خوار است. اما آیا این نظام، مصرف‌کننده نفت است یا قربانی آن؟ دولت آبادی به سوال دوم، پاسخ مثبت می‌دهد.